

ملاحظه‌ای در باره‌ی

مکتب فرانکفورت

(بخش سوم)

نویسندگان: ژاله حیدری و م. پرتوی

ویراستار: ساسان دانش



از جنگ جهانی دوم، او را به این نتیجه رساند که تغییر انقلابی نظم موجود، امکان ندارد.

نقد هگل برای آدورنو یک سرگرمی فلسفی نیست. برای ما نیز نقد نقد هگل، سرگرمی فلسفی نیست. هدف، بارور کردن درکمان از متدولوژی مارکسیسم است تا بتوانیم پراتیک انقلابی مان را بارور کنیم. درک انقلابی و نه اکونومیستی و تدریج‌گرایانه از متدولوژی مارکسیسم، بدون درک روش دیالکتیک هگل، ممکن نیست. بدون روش دیالکتیکی نمی‌توان به این حقیقت پی برد که نظام سرمایه‌داری در خودزایی خویش (حاصل کارکرد تضادهای درونی‌اش) امکان واژگونی قهرآمیز خود را فراهم می‌کند و بر پایه‌ی همین امکان است که پرولتاریا می‌تواند اراده کند که نقشه‌ی واژگونی جهش وار جهان کنونی را عملی کند. اما به نظر آدورنو، تلاش برای ساختن جهان بر پایه‌ی "ایده"، خود نیز "ایده آلیسم" است که به "جامعه‌ی سازمان یافته" و "تمامیت‌گرا" منجر می‌شود.

جدل بر سر اندیشه‌های هگل در درون یک جدل بزرگ "شناخت شناسی" زمان خودش قرار داشت. (به پیوست اول رجوع کنید). از منظر روش شناسی یا متدولوژی، گسست شناخت شناسی هگل با فلسفه‌ی کهن آلمان بخشی از مبارزه‌ی تعیین کننده‌ی طبقه‌ی بورژوازی جدید علیه فئودالیسم بود. هرچند فلسفه‌ی هگل، در ارتباط با پایه‌های اندیشه‌های مارکسیسم مطرح و بررسی می‌شود، اما هنوز هگل در قلب چالش‌های فلسفی قرار دارد.

نقد آدورنو به "ایده مطلق" در فلسفه‌ی هگل

آدورنو در "دیالکتیک منفی" در مقدمه‌ای طولانی به نظریه‌ی کانت مبنی بر جدا کردن "فنون" و "نومن" (دیوار کشیدن میان شناخت از پدیده‌ها و واقعیت آن پدیده‌ها) انتقاد می‌کند. آدورنو درمقابل با کانت می‌گوید، مفهوم یا مجموعه مفاهیمی که ابزار شناخت هستند، اگر پیشاپیش از "غیر تئوری" (از زندگی مادی) سرچشمه نگرفته باشند، قابل فهم و قابل اجرا نخواهند بود. این بحث آدورنو، درست و هگلی است. اما "دیالکتیک منفی" او از همین نقص رنج می‌برد، هر چند او خلاف آن را مدعی است.

برای تغییر انقلابی جهان، آدورنو از نقد **ایده مطلق** هگل شروع می‌کند و به نقد مارکسیسم و انقلاب پرولتری می‌رسد. نقد دیالکتیک هگل توسط آدورنو، نقد جدال طبقاتی زمینی است. در شرایطی که فغان درد و رنج انسان‌ها از هزاران ستم، تنها سمفونی است که به گوش می‌رسد، رجوع لنینی به هگل برای انقلابی‌های کمونیست ضروری است؛ بازنگری ارزشمندی که لنین را به چشم انداز و اراده‌ی مقابله با سیر قهقروایی جنبش بین‌المللی کمونیستی رهنمون شد و انقلاب اکتبر را متحقق کرد.

دیالکتیک منفی؛ نفی انقلاب

در بخش سوم از بررسی و نقد "مکتب فرانکفورت" به نظریه‌های فلسفی آدورنو در مورد هگل و مارکس می‌پردازیم. بررسی و نقد اندیشه‌های فلسفی آدورنو برای مارکسیست‌های انقلابی که در پی تغییر جهان‌اند اهمیت چند جانبه دارد. یکم، آدورنو از طریق نقد روش دیالکتیک هگل که هسته‌ی انقلابی فلسفه‌ی هگل را تشکیل می‌دهد، پایه‌های فلسفی مارکسیسم را به چالش کشیده و آن را منسوخ اعلام می‌کند. دوم، آدورنو در نقد هگل، نقد پروژه‌ی تغییر انقلابی جهان را جستجو می‌کند. آدورنو با نگارش کتاب "دیالکتیک منفی" (اولین انتشار در سال ۱۹۶۶) پایه‌های فلسفی انزجار خود از شیوه‌ی تفکر تا کنش "تغییر انقلابی جهان" را تبیین می‌کند و رویکرد سیاسی دیگری را برای "نقد" رنج و اسارت بشر ارایه می‌دهد که عبارت است از اکتفا به نقد منفی نظم موجود، بدون تلاش برای واژگون کردن و جایگزینی آن با نظامی کاملاً متفاوت؛ بسنده کردن به "نفی" و دوری جستن از هر گونه طرح "مثبت"؛ اکتفا به "نباید" و پرهیز از هر گونه "باید" (طرح مثبت برای تغییر رادیکال نظم موجود). آدورنو، مدعی است که دیالکتیک هگل در نهایت منجر به سازش با نظم موجود می‌شود. اما در واقع این فرجام "دیالکتیک منفی" آدورنو است. کتاب "دیالکتیک منفی" فرآیند فراز و نشیب‌های متفکری است که شکست انقلاب‌های اروپا، سرنگونی جمهوری وایمار و به قدرت رسیدن فاشیسم هیتلری و بازسازی موفق سرمایه‌داری جهانی پس



آدورنو، از همان آغاز در مقدمه‌ی کتاب "دیالکتیک منفی" به رد نظریه‌ی "روح مطلق" یا "ایده مطلق" و یا "شناخت مطلق" هگل می‌پردازد. در واقع، این یکی از ادعای‌های او علیه هگل است و در آثار و سخنرانی‌های بسیار خویش، آن را نقد کرده است. باید اشاره کرد که آدورنو گاهی نظریه‌ی "ایده مطلق" هگل را با نیروی ماوراءالطبیعه یکسان قلمداد می‌کند، در حالی که منظور هگل هرگز اشاره به نیروی ماوراءالطبیعه یا خدا نیست، در نتیجه برداشت آدورنو کاملاً نادرست است.

آدورنو در نقد هگل ادعا می‌کند که دیالکتیک فلسفه‌ی هگل، یک دیالکتیک سودمند نیست و حاصلی را که انتظار آن می‌رود به بار نمی‌آورد. به اعتقاد او کار پیچیده و بزرگ فلسفی هگل، در واقع مبحث طول و درازی است که به پوزیتیویسم (اثبات‌گرایی) و یگانگی (وحدت- همگونی) منجر می‌شود و تضادها را آشتی می‌دهد.^۱ آدورنو، هگل را متهم می‌کند که؛ "تضاد را... در مطلق ناپدید کرده است^۲ و همه‌ی تضادها را از طریق خودحرکتی مطلق^۳ به سازش رسانده و به این ترتیب به رستگاری نهایی دست می‌یابد!"

آدورنو می‌گوید؛ "سرانجام، در فلسفه‌ی هگل، خاموشی حرکت مطلق به معنای سازش زندگی است."^۴ (سه سخنرانی، ص ۳۲) یعنی در دیالکتیک هگل "تمام تقلائی نفی" فقط "توفان در فنجان چای" با عمری بس کوتاه است؛ که "فقط تظاهر به نفی" دارد در حالی که یگانگی مطلق و صلح نهایی و انفعال فنجان چای "مفهوم نهایی" [تصور کلی] هگل است.^۵ انگیزه‌ی هگل از رسیدن به این مرحله‌ی نهایی هیچ نیست مگر انفعال، سازش، صلح، رستگاری و نه توفان. وی معتقد است که کل دیالکتیک هگل جز توفانی در فنجان چای، هیچ نیست.

در خوانش هگل توسط آدورنو، همه‌ی تضادها و تفاوت‌ها در نهایت پاک شده و به شباهت ناب تبدیل می‌شوند! از همه مهم‌تر اینکه، همه‌ی تضادها و تفاوت‌ها، سرانجام به مفهوم "همگونی" نزدیک شده و در آن ذوب می‌شوند؛ و آدورنو احساس می‌کند هیچ راه برون رفتی برای انسان (به ویژه انسان با خصلت فردی خویش) نمی‌ماند! به نظر آدورنو، دیالکتیک هگل توجیه گر آن چیزی است که موجود است و به این دلیل فلسفه‌ای پوزیتیویستی است.

برای او هگل فیلسوف "همگونی"، سازش نهایی، انطباق‌گرایی "مثبت" با آنچه "هست" جلوه می‌کند. آدورنو هیچ تفاوتی میان هگل با فیخته و شلینگ نمی‌بیند و بدون شک در مقایسه با هگل، کانت را ترجیح می‌دهد!

آدورنو می‌گوید دیالکتیک منفی یک ضرورت حیاتی برای بشریت است زیرا به اعتقاد وی، دیالکتیک مثبت هگل دام مهلکی است. آدورنو می‌گوید، در مقطعی از تاریخ، امکان ظهور فلسفه‌ی واقعی برای خودمختاری و آزادی و تعیین سرنوشت نوع بشر نمایان شد، اما با افتادن در دام دیالکتیک هگل، این امکان تحقق نیافت. به اعتقاد آدورنو، کارل مارکس نیز در دام نیرنگ فلسفه‌ی هگل گرفتار شد. درست هنگامی که شانس برای احتراز از دام هگلی پیش آمد و

راهی برای فلسفه‌ی خودمختاری و آزادی و تعیین سرنوشت انسان باز شد، مارکس گرفتار آن شد. مارکس، پرولتاریا را به عنوان حامل بالقوه‌ی آینده‌ای که در آن طبقات و اختلاف طبقاتی از بین رفته و در پی آن مقوله‌هایی همچون "حق تعیین سرنوشت" و "خودمختاری" و "آزادی" بی معنا خواهند بود تشخیص داد. چه دام مهلکی! چه ایده آلیسم مطلق گرایی!

آدورنو، تقریباً ادعا می‌کند که مارکس با درگیر شدن با مفهوم "ایده مطلق" هگل، در واقع همدست آشویتس (کوره‌های آدم سوزی هیتلر) و محصولات "توتالیتار" دیگری شد (اشاره است به شوروی سوسیالیستی و سپس شوروی سرمایه‌داری) زیرا به عقیده‌ی وی "ایده مطلق" زیرشالوده‌ی آشویتس و "توتالیتاریسم" بود. بنابراین، آدورنو فروتنانه می‌خواهد نقش "کمک‌های اولیه" را در نجات فلسفه، در نجات هگل و مارکس از دیالکتیک غیر دیالکتیکی شان و در کمک به اینکه فلسفه بار دیگر تبدیل به ابزار مقاومت شود، بازی کند. آدورنو معتقد است دیالکتیک منفی او فقط در حد کمک‌های اولیه است و برای تکمیل "عملیات نجات" باید در فکر چاره‌های اساسی‌تر بود. شاید به همین دلیل ساده بود که پست مدرنیست‌ها در دهه‌های هشتاد و نود میلادی، این شیوه تفکر آدورنو را پی گرفتند تا اتاق اورژانس را به درمان‌های پیشرفته‌تر مجهز کنند.

آیا این خوانش هگل توسط آدورنو درست است؟ باید پرسید این خوانش تا چه حد موجه است؟ آیا می‌توان هگل را اینگونه خواند؟ اینها برخی از پرسش‌هاست که به ذهن می‌رسد. آیا مارکس نیز هگل را همینگونه بررسی کرد و در شالوده‌ی روش مارکسیستی ادغام کرد؟ چرا آدورنو این خوانش را برمی‌گزیند؟ این پرسش، بسیار مهم است زیرا تنها نمی‌توانیم به این اکتفا کنیم که آدورنو دروغ می‌گوید یا اشتباه می‌کند و یا مواردی اینچنینی به او نسبت دهیم. باید به بحث و تحقیق بیشتری پرداخت و ادعاهای گوناگون او را بررسی کنیم.

مطلق، کل، عام

در دیالکتیک هگل، مطلق مقوله‌ی نهایی در پروسه‌ی دیالکتیکی شناخت است و منظور از آن "خدا" نیست، بلکه "عام" و "کل" و درک پدیده در کلیت خود پدیده است. این درک کلی، خود حاوی تضاد و حرکت است و تابع خودحرکتی تضادهای پدیده است. اما آدورنو آن را به معنای متفاوتی تعبیر می‌کند تا بتواند "نقد" خود را پیش برد. آدورنو آن را پایان همه‌ی تضادها و رسیدن به هارمونی و آرامش قلمداد می‌کند. حال آنکه هگل چنین منظوری را نداشت. ببینیم برداشت لنین که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۵، دست به مطالعه‌ی همه جانبه و درک فلسفه‌ی هگل زد از مقوله‌ی "مطلق" در دیالکتیک هگل چیست؟ لنین در "نموداری بر کتاب علم منطق هگل" (کلیات آثار جلد ۳۸) با نقل قولی از خود هگل، درک غیر ماتریالیستی از "ایده مطلق" را رد می‌کند. در زیر یادداشت لنین و نقل قول مربوط را می‌خوانیم:



«هگل در سخن از ایده مطلق این "موعظه" که گویا "ایده مطلق" همه چیز را آشکار می‌کند، به سخره می‌گیرد و می‌گوید: "ایده مطلق همان یونیورسال [عام- کلی- جهانشمول] است، اما عام نه بمثابه شکل مجردی که محتوای خاص نسبت به آن بیگانه است، بلکه بمثابه شکل مطلق که تمام مجموعه‌ها، عمق محتوایی که به آن هستی داده است به طور کل در آن سکنا گزیده‌اند. به این معنا می‌توان ایده مطلق را با پیرمردی مقایسه کرد که دارای همان کیشی است که یک کودک. اما در مقام مقایسه، این کیش برای پیرمرد، باردار یک طول عمر است، در حالی که کودک حتماً اگر قادر به درک حقایق کیش خود باشد اما ناچار است آنها را به صورت اشکالی که کل زندگی و جهان در بیرون آن قرار دارند بفهمد. اما فایده در کل حرکت نهفته است... به این ترتیب، محتوای ایده مطلق، کل زمینی را که تا این لحظه از نظر ما گذشته است، در بر می‌گیرد. در واقع این امتیاز فیلسوف است که ببیند هر چیز، که اگر قطعه قطعه و جدا دیده شود کم دامنه و محدود است، ارزش خود را در ارتباط با کل و با تبدیل شدن به عنصر ارگانیکی از ایده می‌یابد... هر یک از مراحل که تا پیش از این بررسی کردیم تصویری از مطلق است، اما در ابتدا تصویری محدود و بنابراین آن تصویر، ما را مجبور کرد که به سوی کل پیشروی کنیم که تکامل آن چیزی است که ما نام متد (روش) به آن داده ایم."^۷ لنین در کنار این نقل قول نوشته است: "بسیار خوب!". (در همه جای این مقاله متن‌های داخل قلاب از نگارنده است- ژ.ح.)

آدورنو و منتقدین پست مدرنیست هگل، تلاش می‌کنند مقوله‌هایی مانند "مطلق"، "کل" و "تاریخ باوری" (هیستوریسیسم) در هگل را به بازمانده‌های ایده‌آلیسم شلینگ در او نسبت دهند. اما این واقعیت ندارد. منظور هگل از "ایده مطلق" و "کل" و "عام" هرگز ایده‌ی تغییر ناپذیر یا الهی و مستقل از روند تکامل مادی هستی نیست. بلکه **شناخت کلی در مورد پدیده است**، که از تجرید لحظه‌ها یا جنبه‌های خاص جزئی پدیده حاصل شده است. هگل این شناخت کلی را تغییر ناپذیر نمی‌داند زیرا طبیعت یا هستی را نیز تغییر ناپذیر نمی‌داند.

همین تفاوت را می‌توان در مورد رابطه میان کل- جزء؛ عام- خاص دید. در دیالکتیک هگل، شناخت عام یا شناخت کلی، فرایند یا تقطیر شناخت از اجزا یا خاص‌های بسیار است و به نوبه‌ی خود تلسکوپ و میکروسکوپ برای شناخت یافتن از خاص‌های دیگر می‌شود. مائو مثال می‌زند که برای شناخت یافتن از آناتومی گنجشک کافی است ۵ گنجشک را تشریح کنیم. مارکس برای شناخت از سرمایه‌داری از کالا و مبادله‌ی کالایی آغاز می‌کند و جنبه‌ها و لحظه‌های خاص آن را بررسی می‌کند. با کمک شناختی که از کلیت نظام سرمایه‌داری به عنوان یک نظام اجتماعی به دست می‌آورد با نگاهی پسین قادر می‌شود جوامع پیشا سرمایه‌داری و سیر تکاملی جوامع طبقاتی پیش از آن را نیز بررسی کند و حتی تمایزها و خاص بودن هر یک را نیز تعریف کند.

مقوله‌ی "شناخت کلی" یا "عام" مقوله‌ای است که کاملاً به تاریخی و اجتماعی بودن انسان ارتباط دارد. "تفکر" یک محصول اجتماعی و تاریخی است. شناخت انسان فقط از تجربه‌های فردی خویش حاصل نمی‌شود بلکه از تجربه‌ی اجتماعی کل انسان و در کل تاریخ انسان به دست می‌آید. این یک واقعیت انکار ناپذیر است و علت نادرست بودن تفکراتی که موجودیت "فردی" را از این موجودیت اجتماعی، آگاهی فردی را از آگاهی اجتماعی، جدا می‌کنند در درون همین واقعیت ساده نهفته است.

همانگونه که راه رفتن عملکرد پاست، فکر کردن نیز عملکرد مغز انسان است. لازم به توضیح نیست که هم راه رفتن کودک و هم راه رفتن انسان بالغ، هر دو عملکرد "پا" است!

انسان در طول تکامل خود از طریق کنش‌های تولیدی، علمی و مبارزه‌ی طبقاتی یک "تفکر عمومی" را در عرصه‌های گوناگون تکامل می‌دهد که در نهایت، کل جامعه در چارچوب آن فکر می‌کند. این امر محصول اجتماعی بودن انسان است. طبیعی است که در جامعه‌ی طبقاتی، "تفکر عمومی" و حتا "شیوه‌ی اندیشیدن" مورد جدل و کشمکش است. همین واقعیت، روشن می‌کند که چقدر تفکر "تجربه‌گرایانه" (محدود کردن اندیشه به تجربه‌ی خود،

مشاهده‌های خود، حیطة‌ی پژوهش و کرد و کار خود، یا حداکثر "خود و معاصران" خود و... و فردگرایانه یا مبتنی بر "حس و انگیزه‌ی فرد" کاملاً ایده‌آلیستی و ضد ماتریالیستی است و یا تفکر دیگماتیستی که روی دیگر سکه‌ی تجربه‌گرایی است، حرکت و پویایی فکر را منجمد می‌کند و درکی شبیه باورهای مذهبی می‌شود.

آدورنو در مقدمه‌ی "دیالکتیک منفی" به "تمامیت‌گرایی" در نظریه‌های مارکس نیز حمله می‌کند و ضمن اینکه مدعی است نظریه‌ی مارکسیسم در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری کافی نیست و منسوخ شده است می‌گوید؛ «در برابر جامعه‌ای که به طور غیر قابل اندازه‌گیری بسط یافته است... ساختارهای نظری که بنا به آیین‌های فلسفی، قرار بود تمامیت را در خود جای دهد، مانند حضور بقایای جامعه‌ی کلاسیک ساده در دل نظام سرمایه‌داری صنعتی متاخر است.»

در پاسخ به این مزاح آدورنو، در مورد آرا و نظریه‌های مارکسیستی، باید گفت بهتر است چشم بند اروپا محوری خود را بردارد و تحلیل لنین در مورد "امپریالیسم، بمثابة آخرین مرحله سرمایه‌داری" را نیز بنگرد. تحلیل لنین، با وجود آنکه بر کاپیتال مارکس اتکا دارد اما محرک‌های جدید نظام سرمایه‌داری را در عصر انحصار تحلیل می‌کند و در واقع کاپیتال مارکس را "به روز" می‌کند. اما انتقاد فلسفی آدورنو، در اینجا به تحلیل‌های کلی مارکس است. استفاده‌ی او از عبارت "ساختارهای نظری که تمامیت را در خود جای می‌دهد" اشاره به تحلیلی است که مارکس از خصایل کلی سرمایه‌داری و به طور کلی جامعه‌ی بشری ارائه می‌دهد؛ این کلیت که در نتیجه‌ی بررسی اجزا و خواص جامعه‌ی سرمایه‌داری تقطیر شده است، به نوبه‌ی خود قادر است لحظه‌های خاص و مقاطع مشخص تغییر و تحول آن را قابل شناخت کند. این یکی از موارد دیالکتیک هگل است که آدورنو به شدت از آن بیزار است و آن را ذوب تضادها در "ایده مطلق" می‌خواند.

به هر روی، منظور او از "تمامیت"، توجه مارکسیسم به ورای افراد و گروه‌های خاص و تبیین جامعه در کلیت روابط اجتماعی آن است. این نیز به مذاق "خودمختاری فردی" آدورنو خوش نمی‌آید. به طور مشخص، مارکس در "تزهایی در باره فوئرباخ" در نقد فوئرباخ که روابط میان انسان‌ها را حداکثر روابط میان هر فرد مجزا می‌بیند، می‌گوید: "فوئرباخ جوهر مذهب را تبدیل به جوهر انسان می‌کند. اما جوهر انسان، تجریدی که سرچشمه‌ی آن ذات هر فرد باشد، نیست. در واقع جوهر انسان مجموعه روابط اجتماعی است." (مارکس، تز ششم از "تزهایی در باره فوئرباخ")

مفهوم نفی در نفی در فلسفه‌ی هگل و مارکس

مفهوم نفی در نفی در فلسفه‌ی هگل و حتا مارکس نزدیک به آن چیزی است که در مارکسیسم "تضاد درونی" خوانده می‌شود؛ حرکتی که از درون و به دلیل تضادهای درونی سرچشمه گرفته و

ناشی از فشارهای "بیرونی" نیست. به طورمثال "فواره چون بلند شود سرنگون شود"، به خاطر آن که ما شیر آن را می‌بندیم، نیست بلکه تضادهای درونی خودش این حرکت را به وجود می‌آورد. این یک نمونه از مفهوم نفی در نفی است. هگل با پروسه‌ی "نفی در نفی" قادر است "هست‌های مختلف را تولید کند؛ یا به عبارت دیگر جوهر پدیده‌ها را تعریف کند.

مقوله‌ی "هست" در ارتباط با "هستی" بسیار مهم است. مقوله‌ی "هست" دقیقاً همان چیزی است که مخالفت شدید آدورنو را بر می‌انگیزد به ویژه زمانی که این "هست" به شکل "راه حل انقلابی" جلوه کند. آدورنو، به این "هست‌ها حساسیت بسیاری دارد زیرا معتقد است با تعیین جوهر یا "هست" پدیده‌ها مرتکب "بستن" سیستم شده ایم. بدیهی است که آدورنو، این حساسیت را در مورد زندگی روزمره‌ی خود ندارد. به طور مثال، چنانچه دچار بیماری می‌شد، مانند هر انسان دیگر به پزشک مراجعه می‌کرد تا "هست" یا وجود این بیماری و "راه حل" آن را تعیین کند.

هر کسی که نظریه‌ای را تبیین می‌کند برای نظم و انسجام بخشیدن آن، باید در چارچوبی مشخص تعریفی را ارائه دهد. بنابراین، جای گرفتن در چارچوبی مشخص، حتا مفاهیم فلسفی در زمان ارایه‌ی

تحلیل لنین، با وجود اینکه بر کاپیتال مارکس اتکا دارد اما محرک‌های جدید نظام سرمایه‌داری را در عصر انحصار تحلیل می‌کند و در واقع، کاپیتال مارکس را "به روز" می‌کند

تعریف، ضروری می‌نماید. آدورنو نیز هنگام تبیین "سرمایه‌داری صنعتی متاخر" در "دیالکتیک منفی" دایره‌ی تعریف را می‌بندد و به طور مشخص می‌گوید، نظام سرمایه‌داری دارای مکانیسمی است که می‌تواند هر نوع مخالفتی را درون سیستم خود، جذب و حل کند، در نتیجه نمی‌توان آن را سرنگون کرد. او در تبیین هر نظریه‌ای که ارائه داده است، دایره‌ی تعریف را بسته است؛ هرچند که در بیشتر موارد نادرست است. به طور مثال در تبیین پایه‌های ظهور فاشیسم هیتلری که در شماره پیشین همین نشریه، شرح داده شد.

هنگامی که مارکس جوهر سرمایه‌داری را تعریف می‌کند یا ماهیت هر پدیده‌ی دیگری را تعیین می‌کند، پر واضح است که دایره‌ی تعریف را می‌بندد. اما بستن یا تعریف ماهیت یک پدیده، به معنای نادیده گرفتن و یا حذف تضادهای درون آن پدیده نیست. در فلسفه‌ی هگل اینگونه نیست، در اندیشه‌های مارکس نیز اینگونه



نیست. تبیین درست هر پدیده‌ای نباید به این معنا باشد. هر پدیده را باید در خودحرکتی و در روند تحول و تغییر یا "شدن" و "غیر شدن" تبیین کرد.

آدورنو، در پاسخ به این پرسش که برای ارایه‌ی تعریفی از یک "واقعیت عینی" [موضوع مورد شناخت] چه باید کرد؟ می‌گوید؛ باید آن بخش‌هایی از فکر را که "واقعیت عینی" را تعریف کرده‌اند، نقد کرد و به این ترتیب با نقد منفی به طور غیرمستقیم حدود و جایگاه آن "واقعیت عینی" را مشخص کرد. در دیالکتیک منفی، هرگز نباید گفت "هست". همواره باید هستی را از طریق منفی (سلبی) تعریف کرد و با بیان این نه، آن نه، به تعریف مفاهیم پرداخت. آدورنو، خصلت ایجابی و "تصدیق کننده"ی دیالکتیک هگل را رد می‌کند. (دیالکتیک منفی، صفحه ۶۱ تا ۱۴۳) زیرا وی معتقد است که این نگرش، منجر به حالتی بازدارنده برای "راه تغییر و رشد شناخت" می‌شود.

طبیعی است که "بستن" (حتا بستن درست) دارای جنبه‌های منفی نیز هست. زیرا با دست یافتن به هر شناختی یا به هر حقیقتی،

و ایده‌آلیسم هگل است. هر چند آدورنو، در مورد همگونی میان فکر و هستی، میان سوژه (فاعل - ذهن) و ایزه (مفعول - عین) با هگل موافق است، اما معتقد است فکر بشر (دستکم تحت شرایط اجتماعی معاصر) همواره جنبه‌ی "وحدت" و "همگونی" را بر واقعیت عینی تحمیل کرده و تفاوت‌ها را از میان برده و سرکوب کرده است. وی مدعی است که دیالکتیک هگل بازتاب این شرایط است!!

آدورنو می‌گوید، زیربنای سلطه یابی "همگونی" و حذف تضاد، وجود گسترده‌ی مبادله‌ی کالایی در جامعه است که همه چیز را به مخرج مشترک "ارزش" [مقدار زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید هر کالا] فرو می‌کاهد؛ ارزش مصرف در ارزش مبادله ذوب می‌شود؛ هر گونه خاص بودن و خلاقیت فردی، نابود می‌شود؛ عام، کل، همگونی، تحمیل می‌شود. وی باور دارد که دیالکتیک هگل، "هستی شناسی" این وضعیت است؛ بازتاب و تقویت کننده‌ی گرایش حذف "غیر"، تحمیل "همگونی" و بلعیدن "مخالفت"، در جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

وی می‌گوید؛ هر چند جامعه، به دلیل وجود کشمکش‌های اساسی، فلسفه را مجبور به پردازش فکر مخالف می‌کند اما اصل "مبادله‌ی کالایی"، "فکر توحیدی" را مسلط کرده و تضادها را می‌پوشاند. به نظر آدورنو، تنها راه افشا کردن این کشمکش‌ها و نشان دادن راه حل میسر آن، فکر کردن علیه اندیشه است! و روش این کار، دیالکتیک منفی است. این دیالکتیک منفی در عمل چگونه کار می‌کند؟ از طریق نقد منفی، بدون رسیدن به تعریف‌های اثباتی یا ایجابی در مورد جوهر پدیده یا پروسه؛ نفی، نفی، نفی بدون هرگز رسیدن به "همگونی" مثبت!

اما، باید به آدورنو یادآوری کرد که "همگونی" یا "وحدت" در پدیده‌ها و پروسه‌های مختلف، چیزی نیست که بتوان آن را بنا بر خواسته‌ها و آرزوهای "فیلسوف" نادیده گرفت. در همه‌ی پدیده‌ها و پروسه‌ها (چه در طبیعت یا جامعه و اندیشه) وحدت و همگونی میان قطب‌های متضاد این پدیده‌ها و پروسه‌ها، مشروط و نسبی است اما ستیز میان آنها امری دایمی و به این معنا، مطلق است. "وحدت" یا "همگونی" یا "هویت" حاکم بر پدیده‌ها، مشروط و موقت است زیرا همه‌ی پدیده‌ها در نتیجه‌ی تضادهای درونی خویش به طور مرتب دستخوش تغییر می‌شوند. گاهی این تغییرها کمی هستند و ماهیت اساسی پدیده را متحول نمی‌کنند. مانند تبدیل سرمایه‌داری رقابت آزاد به سرمایه‌داری امپریالیستی. گاهی نیز حاصل این تغییرها ماهیت پدیده را کاملاً متحول می‌سازد. مانند از بین رفتن جامعه‌ی سرمایه‌داری و استقرار جامعه‌ی سوسیالیستی. "همگونی" جامعه‌ی سوسیالیستی نیز مشروط و گذراست و تضادهای درونی‌اش آن را به سوی تبدیل شدن به جامعه‌ای دیگر، یا به عقب به سوی سرمایه‌داری و یا به جلو به سوی کمونیسم می‌راند. ادعاهای آدورنو در مورد اینکه در دیالکتیک، مقوله‌ی "همگونی" و "وحدت" یعنی حذف تضادها، ادعایی کاملاً نادرست و بی اعتبار و مضحک است. در

باید به آدورنو یادآوری کرد که "همگونی" و "وحدت" در پدیده‌ها و پروسه‌های مختلف، چیزی نیست که بتوان آن را بنا بر خواسته‌ها و آرزوهای "فیلسوف" نادیده گرفت

گرایش به ماندگاری آن نیز به وجود می‌آید و همواره برای تدقیق یا بسط یا تغییر ضروری آنها، حرکت خلاف جریان لازم است، روشی که حتا در همه‌ی علوم شاهدیم. منظور هگل نیز از "بستن" پایان دادن به پروسه‌ی حرکت و تغییر پدیده‌ها نیست. او با صراحت می‌گوید؛ زمانی که دایره‌ی مفهوم نفی در نفی را می‌بندیم، دوباره به اول راه می‌رسیم! یعنی باز هم باید به "نفی در نفی" ادامه دهیم. هدف هگل از معین کردن جوهر پدیده‌ها و "هست"ها این نیست که حرکت و پویایی را در آنها بکشد و یا پایانی برای آنها قایل باشد. هگل می‌گوید؛ ما قادر به شناخت پدیده‌ها هستیم و این شناخت معقول است؛ آنگاه که اندیشه‌ی ما بر هستی منطبق می‌شود، ما می‌توانیم از آن شناخت پیدا کنیم.

نقد آدورنو به "وحدت" و "همگونی" در دیالکتیک هگل و مبادله‌ی کالایی

آدورنو، در مقدمه‌ی کتاب "دیالکتیک منفی"، اختلاف خود را با مقوله‌ی "وحدت" یا "همگونی" در فلسفه‌ی هگل روشن می‌کند و مدعی است که همین مقوله، خط تمایز میان ماتریالیسم وی

دیالکتیک هگلی و مارکسی، مقوله‌های "همگونی" و "تضاد" جدائی‌ناپذیرند؛ دیالکتیک "وحدت اضداد" بازتاب شیوهی هستی همه پروسه‌های مادی است... به طور مثال در بدن انسان زنده، پروسه‌های زندگی و مرگ بطور همزمان و در تنش با یکدیگر موجودند. نمی‌توان بدن انسان زنده را فقط بر مبنای پروسه زندگی شناخت و با در مورد نظام سرمایه‌داری فقط بر مبنای ضد بورژوازی یعنی پرولتاریا، به نظام سرمایه‌داری پرداخت. همگونی و وابستگی متقابل بورژوازی و پرولتاریا موجودیت نظام سرمایه‌داری را ممکن می‌کند. در عین حال اما تضادشان، سرچشمه‌ی مرگ نظام سرمایه‌داری و تغییر جامعه به چیز دیگری است. به بیانی دیگر با از بین رفتن سرمایه‌داری، هر دو از بین می‌روند.

نکته‌ی مهم دیگری که در این مبحث باید ارایه داد، درک آدورنو از مبادله‌ی کالایی است که به قول او منجر به تحمیل "همگونی" و "بلعیدن مخالفت" می‌شود. آدورنو از "قانون ارزش"، فقط اصل مبادله‌ی کار برابر را می‌فهمد و بس! اما این همان تعریفی نیست که مارکس باور دارد. مارکس به طور مشخص می‌گوید، چنین درکی از "قانون ارزش" متعلق به ریکاردو است. مارکس به بحث ماهیت دوگانه‌ی کار می‌پردازد؛ **کار مشخص - کار مجرد**. مارکس تاکید می‌کند که در درون این دوگانگی، یک تنش انفجاری نهفته است. این تنش، خود را به کل شیوه‌ی تولید نظام سرمایه‌داری منتقل می‌کند. چگونه ممکن است نظام سرمایه‌داری به طور مرتب تکه‌ای از بدن انسان را تبدیل به یک عدد کرده و آن را بر ضد خود انسان به کار برد، اما هیچ واکنشی به وجود نیاید؟ آیا این اوج ایده‌آلیسم و نظریه‌ی بی‌مایه و بی‌ارتباط با دنیای واقعی نیست. درک آدورنو، درک مشخص پویا، تجربه‌ی طبقه کارگر، پویایی، مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی انسان‌ها علیه شیء وارگی و بت‌وارگی کالایی نیست. برای او بت‌وارگی کالایی (فروکاسته شدن کل روابط میان فردی انسان‌ها به روابط میان کالاها) همه‌ی تنش‌ها، تضادها را می‌کشد و بنابراین، حرکت برای تغییر و تحول جامعه را از بین می‌برد و پایان می‌بخشد. اما برای مارکس این بت‌وارگی نشانه‌ی یک تضاد پرتنش انفجاری است که در درون روابط کالایی، میان انسان‌ها نهفته است و کل نظم موجود را به طور متداوم، به آستانه‌ی نابودی و تبدیل شدن به چیزی دیگر می‌داند.

آدورنو با گفتار پی در پی در مورد بت‌وارگی کالایی، جایگاهی برای خود در میان گرایش‌های چپ باز کرده است، اما باید توجه کرد که او هرگز درک مارکس را در این مورد ندارد. آدورنو، مقوله‌هایی مانند "شیء وارگی" و "از خود بیگانگی" و... را به معنای مارکسیستی آن استفاده نمی‌کند، بلکه به معنای نئو-ریکاردویی آن استفاده می‌کند. می‌گوییم نئو-ریکاردویی زیرا او تمام مبحث مربوط به ارزش را به شکل ارزش و کمیت ارزش فرو می‌کاهد. دلیل اینکه وی به این مسأله به طور سطحی برخورد می‌کند و عمق آن را نمی‌بیند آن است که او نیازی به درک عمیق این تضاد و معنای آن برای تحلیل ماهیت شورش انسان علیه نظم موجود و پتانسیل آن برای تغییر

انقلابی وضع موجود ندارد. برای همین در شماره‌های پیشین این سلسله مقالات، مارکسیسم مکتب فرانکفورت را "مارکسیسم پست بازرسی چارلی" خواندیم.

تئوری - پراتیک

آدورنو، قرار دادن پراتیک به عنوان معیار سنجش درستی یا نادرستی تئوری را پوزیتیویسم می‌خواند. او معتقد است مارکسیسم با اینکار به پوزیتیویسم خامی از همان نوع پوزیتیویسم حاکم در جامعه‌ی سرمایه‌داری که درستی هر چیزی را با نتایج عملی آن می‌سنجد،



گرفتار شده است. اما این یک تفسیر نادرست از رابطه‌ی میان پراتیک و تئوری در مارکسیسم و حتا تفکر هگل است. معیار پراتیک در مارکسیسم نتایج فوری یا سودمند آن نیست، بلکه کاملاً چیز دیگری است. اتفاقاً این آدورنو است که در نتیجه‌ی شکست انقلاب‌های اروپا و تسلط سرمایه‌داری بر جهان، به نتیجه‌گیری پوزیتیویستی مبنی بر ناممکن بودن انقلاب اقدام کرده است. در واقع این آدورنو است که در عمل تأیید می‌کند که "هر آنچه هست، ممکن است؛ هر آنچه ممکن است، معقول است".

لوکاچ می‌نویسد: «هگل هرگز از تکرار این مطلب خسته نمی‌شود که حقیقت، شناخت جهان همانگونه که هست، شناخت امر مطلق، تنها از طریق پیشروی در مسیری که از ادراک حسی بی‌واسطه آغاز می‌شود و از کانال درک و عقل، گذر می‌کند، حاصل می‌شود. کسی که به معنای واقعی برای شناخت می‌کوشد، نباید اجازه دهد که تجرید مشهود، سترونی و فقر آشکار اندیشه‌ی مفهومی [تئوریک] در مقایسه با سرزندگی بی‌واسطه‌ی ادراک حسی، او را ناامید کند، زیرا او با گذر از راه بالا در خواهد یافت که مفهوم صحیح زندگی از زندگی بیرون می‌آید و به زندگی باز می‌گردد.» (هگل جوان، لوکاچ، با استفاده از ترجمه محسن حکیمی، ص ۵۳۵)

لنین در مطالعه‌ی کتاب "منطق" هگل در برابر بحث‌های هگل می‌نویسد: «شناخت... خود را در مقابل آنچه که در حقیقت به عنوان امر مسلم مستقل از نظریه‌های ذهنی (فرضیه‌ها) است، می‌یابد. (این ماتریالیسم ناب است!) اراده‌ی انسان، پراتیک او، خود مانع از رسیدن آن به سرانجام آن است... آنچه ضروری است **وحدت شناخت و پراتیک است.**»

لنین در خوانش "منطق" در مورد تأثیرهای نظریه‌ی پراکسیس و



شناخت هگل بر مارکس چنین می‌گوید: «... در هگل پراتیک به مثابه حلقه‌ی واسط تحلیل پروسه‌ی شناخت و در واقع به مثابه گذر به حقیقت عینی (به قول هگل "حقیقت مطلق") است. بنابراین، مارکس در وارد کردن معیار پراتیک به درون تئوری شناخت، تحت تأثیر هگل بوده است؛ به تزهایی در باره فوئرباخ نگاه کنید.» (هگل جوان، لوکاچ، بخش "کار و مسأله‌ی غایت شناسی"، ترجمه محسن حکیمی)

مارکس برای شفاف کردن تمایز میان ماتریالیسم خود از ماتریالیسم فوئرباخ می‌گوید: «حقیقت تفکر انسان، یعنی واقعیت و قدرت و این‌همانی تفکرش باید در پراتیک ثابت شود. جدل در مورد واقعی یا غیر واقعی بودن تفکر وقتی جدای از پراتیک انجام گیرد، اسکولاستیسیسم ناب است.» (تزهایی در باره فوئر باخ، تز دوم)

این سخن مارکس به معنای آن نیست که هر فاکت تجربی پیش پا افتاده و نتایج فوری آن، معیار و محکی برای تئوری است. تئوری باید قابل محک زدن با فاکت‌های تجربی اجتماعی و قابل اجرا در جامعه باشد و نتایج حاصل از تکرار آن می‌تواند به ما امکان سنجش دقت و درستی آن را بدهد. در ضمن "قدرت" تئوری به معنای آن نیست که تئوری هنگامی که تولید شد، خودش راه می‌رود و جهان را تغییر می‌دهد. بلکه باید آن را به پراتیک در آورد. علاوه بر این، در جامعه‌ی طبقاتی عوامل دیگری مانند تناسب قوای طبقاتی، در شکست و پیروزی تئوری‌های انقلابی سهم بسزایی دارند. به هر روی، درک ابزاری یا سودگرایانه از "معیار پراتیک" هیچ ارتباطی به مارکسیسم ندارد.

آدورنو می‌گوید، برابر حقیقت هر پدیده را با ثمره‌ی عملی آن سنجیدن، تأثیرهای فاجعه باری را در قرن بیستم در "هر دو سوی پرده‌ی آهنین" داشته است. سپس نتیجه می‌گیرد که پراکسیس، پایه‌ی کافی برای تبیین یک تئوری چالش‌گر نیست. در واقع، مدعی است، پراکسیس پرده‌ی ساتری است برای نادیده گرفتن نقد تئوریک که برای یک پراتیک دگرگون ساز لازم است.

البته انکارکردنی نیست که در طول تاریخ معاصر، بسیاری از مارکسیست‌های اپورتونیست از حربه‌ی "پراتیک" برای سرکوب نظریه‌های مخالفان خود استفاده کرده‌اند. حتا باید اذعان کرد که مارکسیست‌های انقلابی نیز گاه به نادرست از حربه‌ی "پراتیک" برای محق جلوه دادن دیدگاه خود در هر زمینه‌ای استفاده کرده‌اند. مثلا گفته‌اند "چون ما پراتیک داریم پس نظریه‌ی ما درست است". پرواضح است که این اظهار نظر، ایده آلیستی و کودکانه است و هیچ ارتباطی به مارکسیسم ندارد. تاریخ باید نقد شود. زیرا برای مارکسیسم هیچ چیز مفیدتر از آشکار شدن حقیقت نیست حتا اگر آن حقیقت در کوتاه مدت به زیان مارکسیست‌ها باشد. به یقین هنگامی که آدورنو، نفرت خود را نثار "پراتیک به مثابه معیار حقیقی بودن تئوری" می‌کند این تجربه‌ها را نیز در نظر دارد، اما بیزاری وی از رابطه‌ی ماتریالیست دیالکتیکی، میان تئوری و پراتیک، ریشه در سرخوردگی وی از انقلاب است، در نتیجه این ارزیابی را دارد که

اینک وقت پراتیک انقلابی نیست بلکه وقت اختراع فلسفه‌ای نوین است.

به طور کلی آدورنو، تئوری و پراتیک را کاملا از یکدیگر جدا می‌کند و خواهان "استقلال" تئوری است. این خواست یا آرزوی قلبی، هرگز عملی نیست! نه فقط به دلیل آنکه "مراکز قدرت" آن را ممنوع می‌کنند، بلکه به دلیل آنکه سیر زندگی انسان و تحولات اجتماعی، این دو شکل فعالیت را (تئوری و پراتیک را) را با هم حمل می‌کند و نمی‌توان آنها را از یکدیگر جدا کرد. این دو وحدت اضدادند که به یکدیگر تبدیل می‌شوند و یکدیگر را تغییر می‌دهند. مائوتسه دون جمله‌ی معروفی دارد که می‌گوید؛ انسان همواره در حال پیاده کردن یک خط (تئوری یا نظریه) است حال می‌خواهد آگاهانه باشد یا نا آگاهانه. هیچ کس نیست که پراتیک نداشته باشد. پرسش بر سر کدامین پراتیک است. ایدئولوژی (سیستم تفکر در مورد حال و تصور آینده‌ای معین) و انسان جدایی ناپذیرند. پرسش بر سر کدامین ایدئولوژی است.

ادامه دارد...

1-واژه نامه فلسفی

Identity وحدت- همگونی- یکسانی=

وحدت یا همگونی دو ضد که یک پدیده را می‌سازند. مثلا پرولتاریا و بورژوازی وحدت اضدادند که سرمایه داری را می‌سازند.

Negative= متضاد منفی- نفی کننده

Negation= نفی

Negation of negation= نفی در نفی

نفی در نفی بیان یک پروسه در تغییر و تحول درونی پدیده‌هاست. به عبارت دیگر کارکرد تضادهای درون پدیده‌ها موجب تسلط یکی توسط دیگری و شکل‌گیری یک پدیده‌ی دیگر می‌شود. اینکه آیا "نفی در نفی" بهترین روش برای بیان حرکت تضادهای درونی پدیده‌ها و تغییر و تحولات پدیده‌هاست یا خیر، هم اینک مورد بحث ما نیست هر چند مبحث بسیار مهمی است که مائوتسه دون به آن پرداخته است. به طور نمونه مارکس در کتاب کاپیتال هنگام توضیح پروسه‌ی از میان رفتن تولید کنندگان خرد و اجتماعی شدن تولید و از بین رفتن مالکیت بر ابزار تولید و پیش بینی نابودی نظام سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم، از مقوله‌ی "نفی در نفی" استفاده می‌کند. "نفی" اول را می‌توان اینگونه بیان کرد: تولید کنندگان کوچک با رشد و تکامل خود شرایط نابودی خود را فراهم کردند، ابزار تولید در اختیار عده‌ای سرمایه‌دار متمرکز شد و پروسه‌ی تولید، اجتماعی شد. نظام سرمایه‌داری نیز شرایط مادی نابودی یا نفی مالکیت خصوصی را فراهم کرده است و سرنگونی مالکیت خصوصی توسط انقلاب پرولتری "نفی" دیگری است که محصول آن جامعه‌ی سوسیالیستی است که در درون ساختار آن، نه تنها تولید اجتماعی است بلکه مالکیت نیز اجتماعی است. این یک نمونه از نفی در نفی است که مارکس در کاپیتال جلد یکم شرح می‌دهد. مارکس هرگز قصد ندارد ضرورت انقلاب اجتماعی را از مقوله‌ی فلسفی "نفی در نفی" نتیجه بگیرد! برعکس، او می‌خواهد با استفاده از روش دیالکتیک (که خود با مشاهده‌ی پروسه‌ها در طبیعت و زندگی و تاریخ تفکر، تجرید و یا تقطیر شده است) نشان دهد که چگونه تضادهای درونی نظام‌های اجتماعی پیشین آنان را از بین برده و توسط نظام دیگری جایگزین شده‌اند و همین پروسه در نظام سرمایه‌داری چگونه پیش می‌رود و "خلع ید کنندگان نیز خلع ید می‌شوند". هدف مارکس حتا این



نیست که بگوید؛ این پروسه‌ی تاریخی، از پیش مقرر شده بود و ناچار به این ترتیب طی می‌شد.

2-Hegel: three studies. MIT press 1993-page 31 -Self movement of the Absolute*

۴ = tempest in tea cup - توفان در فنجان چای (عبارتی برگرفته از شکسپیر)

۵ = Notion-تصور کلی - انگاره‌ی نهایی

این کلمه فلسفی در اینجا "تصور کلی" یا "انگاره" ترجمه شده است. این دسته بندی نهایی در منطق است و به معنای درک و فهم کلی از پدیده است.

۶ = Lenin- CWL 38 Conspectus of Science of Logic

پیوست یک:

هگل و کانت

به درستی می‌توان هگل را گسست از کانت نامید.

هگل و کانت هر دو مخالف ایده‌آلیست‌های ذهنی بودند، ایده‌آلیست‌هایی که وجود پدیده‌های مادی مستقل از ذهن و دریافت‌های حسی انسان را رد می‌کردند. اما کانت امکان شناخت از پدیده‌های عینی را رد می‌کرد. وی معتقد بود شناخت انسان از پدیده‌ها و واقعیت خود پدیده‌ها، دو مقوله‌ی کاملاً متفاوت است. او این دو را جدای از یکدیگر می‌دانست و معتقد بود انسان به واسطه‌ی یک سلسله اسباب‌های انتزاعی فکری پیشینی (آپریوری) با واقعیت پدیده‌ها ("شئ در خود" یا نومن) کنش برقرار می‌کند و "شناخت" انسان از آنها تنها پدیده ("شئ" یا فنومن) است و نمی‌توان گفت که بازتاب واقعیت پدیده یا نومن است. به این ترتیب در تئوری شناخت کانت با سه مقوله سر و کار داریم؛ شئ (آنچه ما می‌بینیم)، شئ در خود (آنچه هست)، مقوله‌های ذهنی پیشینی هر انسان. این مجموعه‌ها را کانت "پیشینی" (آپریوری) می‌نامد زیرا ربطی میان شکل‌گیری قدرت دریافت، تحلیل، برهان و سنتز انسان با تاریخ تحول مادی انسان که کار واسط آن بوده است، نمی‌بیند. کانت معتقد است آنچه ما شناخت از پدیده‌ها می‌نامیم به واسطه‌ی مجموعه تفکر پیشینی است که انجام می‌گیرند، مقوله‌های "متعالی" یا ماورای تجربه‌ی انسان. هگل، اما، مقوله‌های شناخت مانند دیالکتیک را انعکاسی از شیوه‌ی وجود پدیده‌ها، چه در طبیعت، جامعه یا فکر انسان می‌بیند. مقوله‌هایی که اسباب شناخت انسان هستند، جدا از حرکت در طبیعت نیستند و میان ذهن و عین رابطه‌ی وحدت اعداد موجود است. یعنی در حالی که یک پدیده نیستند، اما وجودشان وابسته به یکدیگر بوده و نقطه‌ی بازگشت وجود هر یک، دیگری است هر چند به طور منفی.

بر خلاف کانت، هگل آگاهی انسان را آگاهی درونمایه‌ی هر فرد نمی‌داند، بلکه آن را محصول روابط اجتماعی- تاریخی می‌پندارد. هگل بر خلاف کانت معتقد است که خودآگاهی هر فرد تنها می‌تواند از طریق روابط با دیگر افراد جامعه شکل گیرد؛ دستیابی به آگاهی در مورد خود مستلزم وجود دیگران است. هیچ فردی قادر به دستیابی به خودآگاهی و به کار بستن عقل، به خودی خود و جدای از اجتماع انسان‌ها نیست. بر خلاف کانت، هگل نشان داد که میان ذهن و عین، رابطه‌ی دیالکتیکی و کنشی متقابل موجود است و از تمام پدیده‌ها می‌توان شناخت پیدا کرد. اما هگل خود دچار ایده‌آلیسم است زیرا نمی‌بیند که تمام روینای فلسفی، مذهبی، اخلاق، نه تنها پژواک بلکه تولیدات هستی مادی انسان اند.

لوکاج در کتاب "هگل" می‌نویسد:

«هگل معیار تعیین کننده برای درستی یک فلسفه را هماهنگی آن فلسفه با واقعیت موجود می‌داند. او، در یکی از یادداشت‌های روزانه‌ی خود در ینا،

خلاصه‌ای از جایگزینی پرشتاب دستگاه‌های فلسفی به جای یکدیگر را ارائه می‌دهد. پیداست که برای او عامل تعیین کننده در تندی یا کندی سقوط هر دستگاهی، رابطه‌ی آن دستگاه با واقعیت تجربی است؛

"... با پیشرفت تمدن، سطح آگاهی نیز رشد یافته و کندی بدوی ادراک، آنچنان جاری و پرشتاب شده که تنها چند سال کافی است تا نسل‌های آینده به وجود آیند. فلسفه‌ی کانت مدت‌هاست مورد داوری قرار گرفته و به جایگزینی نیاز پیدا کرده است... اما این فلسفه‌ها بیش از آن که تسلیم استدلال شده باشند، تسلیم آزمون تجربی شده‌اند، آزمونی که به ما نشان داده که اینها تا کجا می‌توانند ما را پیش ببرند..." (هگل جوان، فصل دوری فزاینده شلینگ و هگل از یکدیگر و جدایی نهایی آنان، ترجمه محسن حکیمی، ص ۵۴۲)

فلسفه‌ی هگل در گسست از ایده‌آلیسم فیخته و شلینگ شکل گرفت. شلینگ که یار نزدیک هگل در مبارزه علیه ایده‌آلیست‌های ذهنی (که وجود هستی مادی مستقل از دریافت‌های حسی بشر را انکار می‌کنند) و ناتورالیسم (که ضد این واقعیت‌اند که افکار و ارزش‌های مذهبی انسان از شالوده‌ی مادی هستی برخاسته است) بود مدتی بعد به ایده‌آلیست‌ها و مذهب پیوست. جدایی فلسفی میان این دو منطبق بر جهت‌گیری اجتماعی آنان بود؛ هگل روح انقلاب کبیر فرانسه بود و از آن دفاع می‌کرد و شلینگ در همسویی با مخالفان ایدئولوژیک انقلاب فرانسه.

در مورد سیر تاریخ نیز هگل دیدگاهی کاملاً متضاد با شلینگ دارد. وقتی که هگل از پدیده‌ها به عنوان پدیده‌های تاریخی بحث می‌کند، این نیز انعکاسی از واقعیت مادی پدیده‌هاست که دارای زمانی مشخص هستند. یعنی دارای گذشته‌ای تعریف شده و بنابراین دارای تاریخی هستند. اما همین مقوله به معنای پیوستگی و تداوم مطلق در سیر تکامل تاریخی پدیده‌ها نیست. هگل بر خلاف شلینگ تکامل تاریخ را تدریجی و بدون گسست و جهش نمی‌بیند. "اما تاریخ باوری مشهور شلینگ از چه چیزی تشکیل می‌شود؟ از تاکید یک سوپه و گزاف او بر پیوستگی در تاریخ - در همسویی با مخالفان ایدئولوژیک انقلاب فرانسه. این تاکید چنان یک سوپه است که همه‌ی به اصطلاح گسیختگی- های این پیوستگی (که جنبش اصلاح دینی و نیز خود انقلاب فرانسه را شامل می‌شود) را اموری صرفاً منفی می‌بیند؛ آنها را چون ناهماری صرف در تکامل هموار تاریخ می‌نگرد... در مقابل، دیدگاه وی درباره‌ی تاریخ، بیانگر پیشرفت ناموزون انسان از کشمکش‌ها و تضادهاست (در ترجمه محسن حکیمی بجای "تضاد" از کلمه تناقض استفاده شده است- ژ.ح.) و نشان می‌دهد که تاریخ نتیجه‌ی کرد و کار خود انسان است. وحدت (در ترجمه محسن حکیمی بجای وحدت از کلمه یکپارچگی استفاده شده است - ژ.ح.) این روند در وحدت پیوستگی و ناپیوستگی است، یعنی به نظر هگل انقلاب‌ها جزئی جدانشدنی این حرکت ناموزون، اما پیشرونده هستند..." (هگل جوان، لوکاج، ص ۵۴۵)

هگل رابطه‌ی همگونی و ناهمگونی (تضاد) میان ظاهر و ماهیت پدیده‌ها را می‌بیند. او ظاهر یا دریافت‌های حسی از پدیده را با ماهیت پدیده یکسان نمی‌پندارد، بلکه آن را دریچه‌ی ورود به ماهیت پدیده و کشف روابط درونی و شیوه حرکت آن می‌داند. این روند در فلسفه‌ی مائوتسه دون به صورت سیر تکاملی جهش وار شناخت، از مرحله‌ی شناخت حسی تا شناخت تعقلی تشریح شده است. مائوتسه دون، شناخت انسان از پدیده‌ها را "حقیقت نسبی" و وجود مادی پدیده‌ها را "حقیقت مطلق" می‌خواند و رابطه‌ی تنشی یا تضادی آنها را توضیح می‌دهد و می‌گوید؛ انسان (مجموع بشر) از همه‌ی پدیده‌ها می‌تواند شناخت پیدا کند، اما این شناخت همواره تقریبی است زیرا پدیده‌ها در حرکت دائم‌اند و آگاهی به همه‌ی جنبه‌های پدیده‌ها و تضادهای درونی آنها، در کنش آنها با پدیده‌های دیگر، همواره به طور تقریبی ممکن است و همواره باید تکامل یابد. (رجوع کنید به مقاله "در باره تضاد" نوشته مائوتسه دون)

